

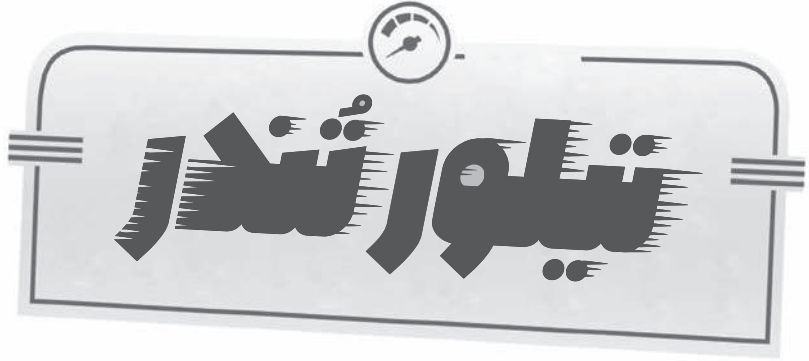
خدا جون سلام به روی ماهت...

# تیلور تُندر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!





دیوید بدیل • استیون لتون • رژیٹا قوامی



سرشناسه: بدیل، دیوید

Baddiel, David

عنوان و نام پدیدآور: تیلور تندر / نویسنده دیوید بدیل؛ تصویرگر استیون لنتون؛ مترجم رژیئا قوامی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص: ۱۷/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۷۸-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The Taylor Turbochaser, c2019

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: لنتون، استیون، ۱۹۷۷ - م.، تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Lenton, Steven, 1977-

شناسه‌ی افزوده: قوامی، رژیئا، ۱۳۷۹ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷۱

رده‌بندی دیوئی: [ج] ۸۲۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۳۷۵۰

۷۱۷۷۰۰۱



انتشارات پرتقال

تیلور تندر

نویسنده: دیوید بدیل

تصویرگر: استیون لنتون

مترجم: رژیئا قوامی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - آزاده توماج‌نیا - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۷۸-۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



برای موروینا

د.ب

برای خانواده‌ام، که با هم ماجرای کتاب را دنبال کردیم و حسابی خندیدیم. شب‌های طاقت‌فرسای قرنطینه با ترجمه و خواندن این کتاب خیلی قابل تحمل‌تر شد؛ امیدوارم حال شما را هم بهتر کند!  
رق



## THE TAYLOR TURBOCHASER

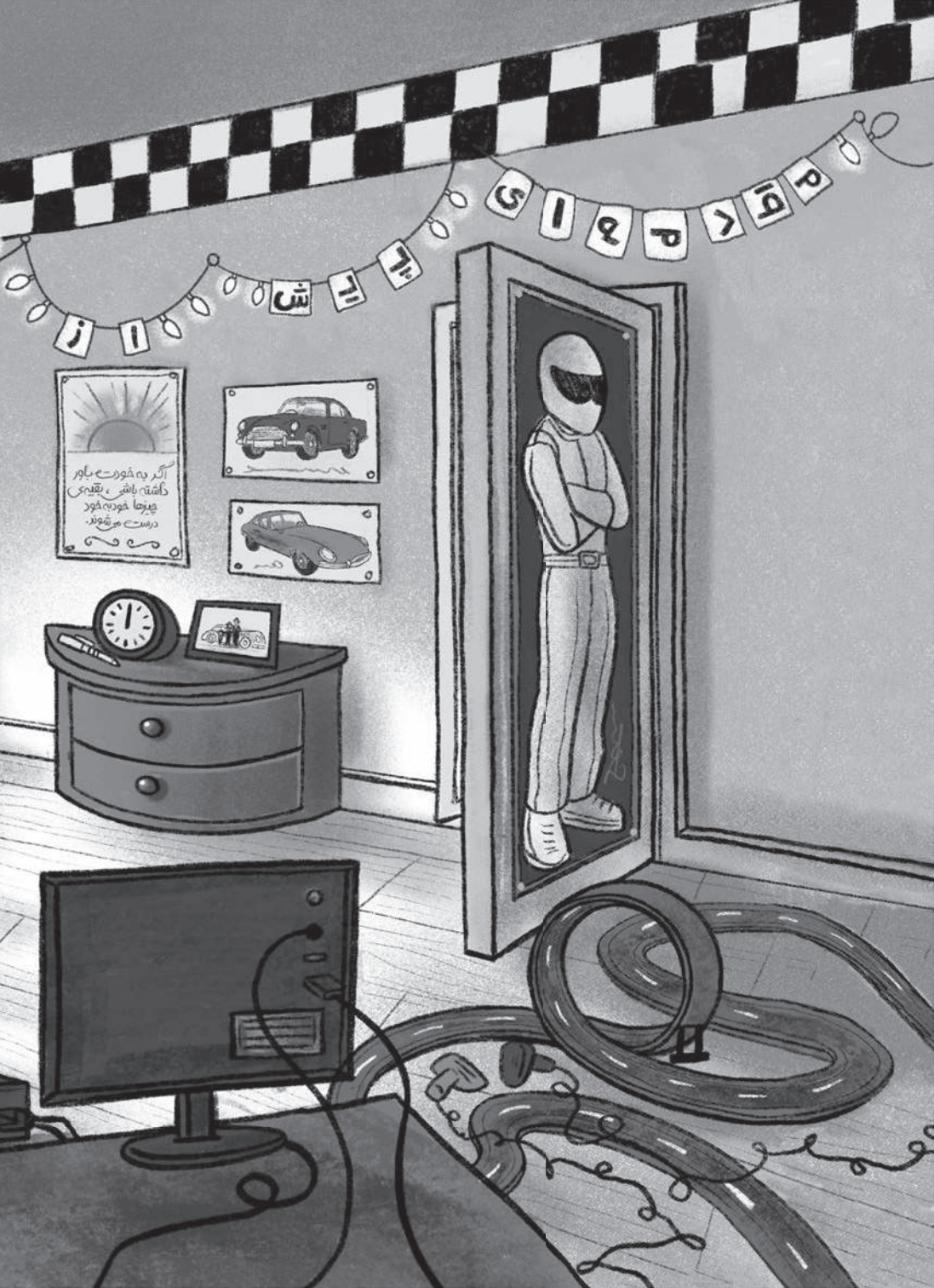
Text copyright © David Baddiel 2019  
Illustrations copyright © Steven Lenton 2019

First published in Great Britain by  
HarperCollins Children's Books in 2019

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

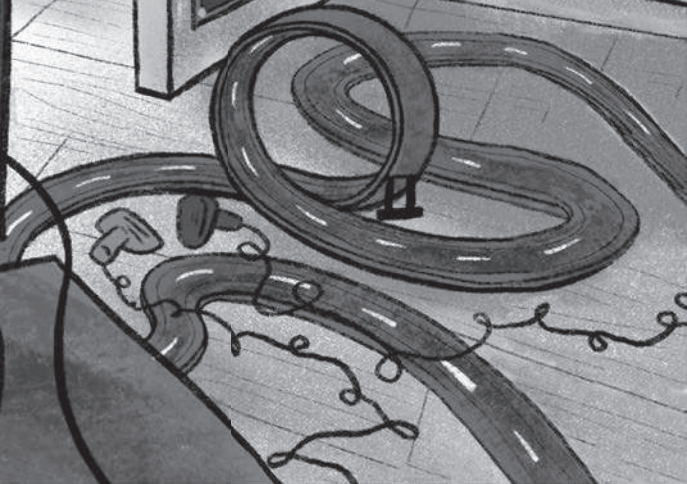
کتاب **THE TAYLOR TURBOCHASER**

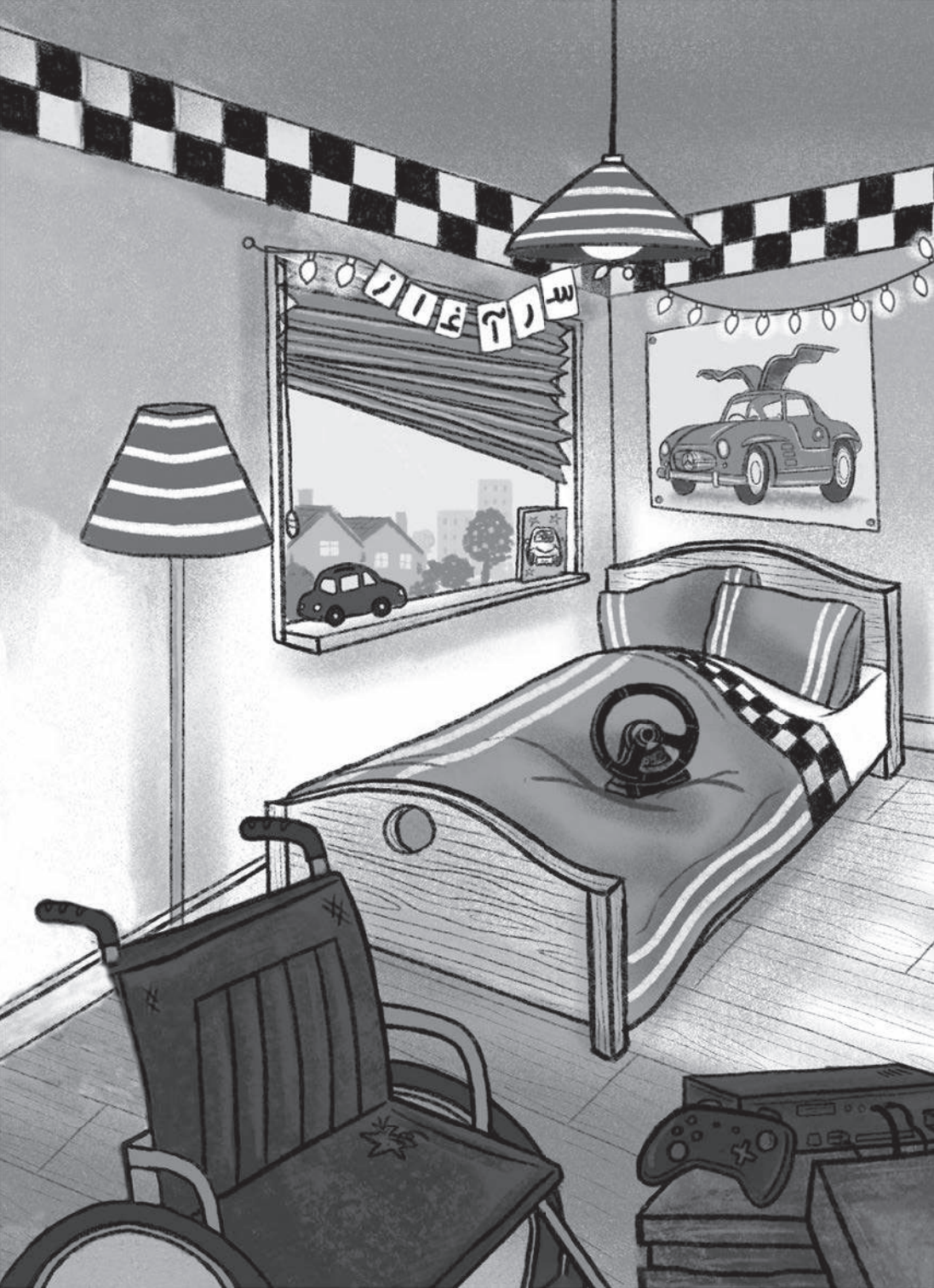
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



پ ر ک پ ۲ ۱ ۵

اگر به شورت باور داشته باشی ، یقیناً هرچقدر خودت خود درست تر شوی.







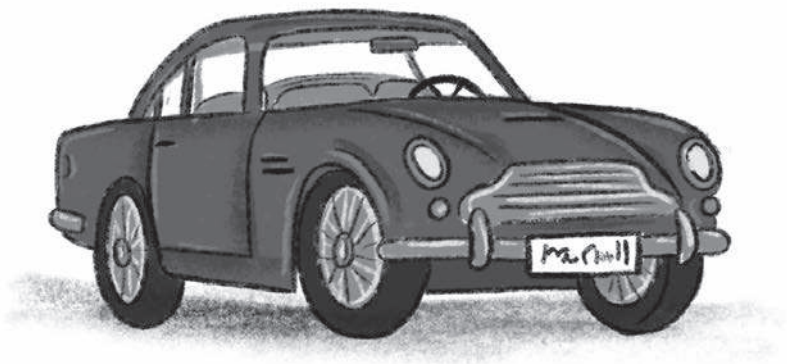


مقدمه‌ای

پیش از سرآغاز

ایمی تیلور عاشق ماشین بود. این ماشین‌ها را از همه بیشتر دوست داشت:

۱. استون مارتین دی بی ۵. همانی که جیمز باند سوار می‌شود. قیافه‌ی این ماشین دل ایمی را برده بود؛ ولی مثل تمام ماشین‌های قدیمی‌های دیگر (یا به قول آدم‌های این‌کاره، مثل ایمی، ماشین کلاسیک) اگر ایمی یکی از این استون مارتین‌ها داشت، می‌داد موتورش را الکتریکی کنند تا دیگر برای کوهی زمین زیان‌آور نباشد. احتمالاً از دوستش راهول کمک می‌گرفت. راهول یک جورهایی مخترع بود.



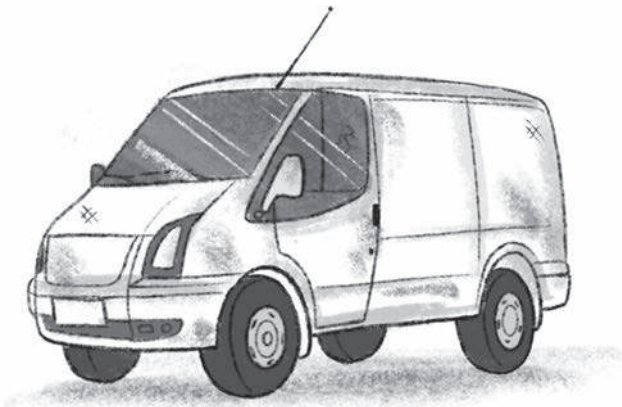
۲. مرسدس ۳۰۰ اس ال گالوینگ<sup>۲</sup>. یک ماشین کلاسیک دیگر. با این تفاوت که درش مثل بقیه‌ی ماشین‌ها باز نمی‌شد؛ به‌جایش عین بال می‌رفت بالا. قیافه‌اش جوری بود که انگار می‌توانست پرواز کند. این‌طور نیست؟!



۳. **جگوار مدل ای ۳**. که باز هم قدیمی بود. ولی ایمی عاشق مدل جدیدش، یعنی زیرو<sup>۴</sup>، بود که تازه موتور الکتریکی هم داشت. با این حال، چیزی از زیبایی اش کم نمی کرد. به نظر ایمی انتخاب اسم این مدل خیلی هوشمندانه بود؛ چون حتی قبل از الکتریکی شدن آن، بهش می گفتند مدل ای<sup>۵</sup>.



۴. **ون ترابری فورد<sup>۶</sup>**. در واقع، فقط یک ون ترابری فورد را دوست داشت. ون هفت ساله‌ی سفید و قراضه‌ی مامانش را.



عشق و علاقه‌ی ایمی به ماشین شاید غیرمعمول به نظر برسد. نه به‌خاطر دختر بودنش، خیلی از دخترها ماشین دوست دارند و خیلی از پسرها دوست ندارند، بلکه به‌خاطر تصادف وحشتناکش با ماشین در هشت‌سالگی. حادثه‌ای که باعث شد از آن به بعد تا حالا که یازده‌سالش است، مجبور به استفاده از صندلی چرخ‌دار شود.

تازه همین تصادف، ون ترابری فورد را به فهرست ماشین‌های محبوبش اضافه کرده بود. ایمی خوره‌ی ماشین بود (اصطلاحی که برای ماشین‌دوست‌ها به کار می‌رود) و می‌دانست در مقایسه با استون مارتین و گالوینگ، ون هیچ حرفی برای گفتن ندارد؛ اما این را هم می‌دانست که مامانش کلی وقت و هزینه صرف کرده بود تا این ون یک‌کمی شبیه مامان توی کارتون ماشین‌ها، به وسیله‌ای مناسب برای جابه‌جا کردن ایمی و صندلی‌اش تبدیل شود. (به علاوه‌ی برادرش، جک؛ کسی که یک‌خرده زیادی در عواطف نوجوانانه‌اش غرق بود. در صفحات بعد با او آشنا می‌شوید.) ون یکی از میلیون‌ها دلیل ایمی برای عشق ورزیدن به مامانش بود. معمولاً وقت‌هایی که ایمی به‌راحتی با صندلی‌اش از روی سطح شیب‌دار پشت ون بالا می‌رفت، عشقش نسبت به مامانش فوران می‌کرد.

وقتی داشت سوار عقب ماشین می‌شد، گفت: «مرسی مامان! ببین! یه دستی هم می‌تونم...!»

البته نمی‌توانست.

یا در واقع دیگر نمی‌توانست.

ایمی قبلاً می‌توانست راحت با یک دست صندلی‌اش را از سطح شیب‌دار بالا ببرد؛ ولی حالا نه. مشکل نه از او بود و نه از ون؛ مشکل از صندلی چرخ‌دار بود. مدتی می‌شد که چرخ‌های راست و چپ با هم هم‌جهت نبودند. این موضوع باعث می‌شد ایمی گاهی حس کند سوار چرخ‌دستی سوپرمارکت شده. تازه نه هر چرخ‌دستی‌ای! از آن‌ها که جدا از بقیه‌ی چرخ‌دستی‌ها، گوشه‌ی پارکینگ

سوپرمارکت رها شده‌اند. چون به محض اینکه مشتری چشمش به آن بیفتد، می‌فهمد چرخش گیروگور دارد.

شاید کمی در مورد مثال چرخ‌دستی زیاده‌روی کرده باشم. البته خود ایمی هم بارها موقع غر زدن به مامانش از این مثال استفاده کرده. در سرآغاز داستان هم دقیقاً داشت همین کار را می‌کرد. داشتند با ماشین به ارزانسرای لادلایل، در نزدیکی خانه‌شان می‌رفتند.

سرآغاز

شعبانه روزی





eee!



# فصل ۱

## آغاز داستان



«اون، مامان.» ایمی داشت از پشت شیشه چیزی را نشان می‌داد. «همون قراضه‌هه که توش یه روزنامه‌ی خیسه. چرخ جلوش هم کجکویه. صندلی چرخ‌دار من شبیه اون چرخ‌دستیه‌ست.»

سوزی گفت: «بله.» داشت دنده‌عقب، با احتیاط بین دو ماشین دیگه پارک می‌کرد. خانواده‌ای داشتند یک خروار خرت‌وپرتی را که خریده بودند توی یکی از ماشین‌ها می‌چپاندند. پارک کردن ون به‌خاطر پشت بزرگ و بلندش کار سختی بود؛ تازه با وجود ایمی و صندلی‌اش که جلوی دید را می‌گرفت، سخت‌تر هم می‌شد.

در واقع این‌بار او بیشتر از همیشه جلوی دید بود؛ چون داشت با هر دو دست چرخ‌دستی قراضه را نشان می‌داد. «می‌بینی‌ش؟»

«نه. ولی می‌دونم منظورت کدومه.»

«واقعاً؟»

«خب. می‌دونم منظورت از کدوم‌هاست. این ماه هر بار اومدیم سوپرمارکت،

یکی از این مدل چرخ‌دستی‌ها رو نشونم دادی.»

ایمی گفت: «چون که... مامان! صندلی‌م یه ماهه همین‌قدر قراضه‌ست!»

سوزی آهی کشید و ون را خاموش کرد. با خودش فکر کرد: زندگی همان قدری که از آن انتظار داری خوب پیش می‌رود. مامان ایمی خیلی از نقل‌قول‌های انگیزشی خوشش می‌آمد؛ همان جملات مثبتی که مردم درباره‌ی زندگی می‌گویند. این نقل‌قول‌ها را همه‌جای اینترنت می‌شود پیدا کرد که معمولاً هم عکس غروب آفتاب انداخته‌اند پشتشان. سوزی وقت‌هایی که مضرب بود این جملات را با خودش تکرار می‌کرد؛ هر چند بعضی وقت‌ها خیلی تأثیر مثبتی نداشتند؛ در مواقعی مثل حالا، که داشت مردی را تماشا می‌کرد که پشت سر هم در صندوق عقب را روی کیسه‌های تخم‌مرغ بیرون زده می‌کوبید.

سوزی از صندلی راننده آمد پایین، ون را دور زد، درهای پشتی را باز کرد (ایمی یک برچسب طعنه‌آمیز **تیز تاز** رویش چسبانده. برچسب را توی مجله‌ای به نام فست ویلز<sup>۲</sup> پیدا کرده بود.) و دکمه‌ای را فشار داد.

سطح شیب‌دار باز شد و ایمی از رویش سر خورد پایین. صندلی را چرخاند سمت مامان. ولی باز هم به چرخاندن ادامه داد و یک‌بار دور خودش چرخید. بعد هم یک دور دیگر (اگر می‌خواست، می‌توانست صندلی‌اش را خیلی خیلی سریع بچرخاند.)

فریاد زد: «مامان، نمی‌تونم نگهش دارم! چرخ‌های خودبه‌خود می‌چرخن. کمک! کمک! کمک!»

سوزی با یک ابروی بالاداده تماشایش کرد. ته دلش دوست داشت بگذارد دخترش حسابی سرگیجه بگیرد و حالش بد شود. ولی بالاخره بعد از شش دور چرخش، وقتی فهمید هیچ نشانی از توقف با جیغ الکی یا کند شدن سرعت نیست، گفت: «**خیلی‌خب! من تسلیمم، ایمی! با بابات صحبت می‌کنم. برات یه صندلی جدید می‌خریم.**»

ایمی صندلی‌اش را از چرخش بازداشت و لبخند زد. دستش را توی جیبش برد و یک تکه کاغذ درآورد. رویش صفحه‌ای اینترنتی چاپ شده بود. با ذوق و شوق گفت: «مرسی، مامان! این رو می‌خوام!»

## فصل ۲

### ماشین نیست

چند روز گذشته بود و ایمی داشت از سطح شیبدار داخل ون می‌شد. «حرف نداره!»

سوزی گفت: «خوشحالم که دوستش داری.»

ایمی گفت: «عاشقشم!»

«خدا رو شکر. اگه بخوای می‌تونم یه نامه برای بابات بنویسم و ازش

تشکر کنی.»

«نوشتیم! ایمیل زدم، گفتم صندلیه خیلی خفنه. ببین!» ایمی داخل ون، یک دور صندلی رادور خودش چرخاند و از سطح شیب‌دار پایین آمد. «مثل ماشین برقیه!» با رسیدن به زمین، اهرم صندلی جدیدش را خم کرد و دوباره دور خودش چرخید. صندلی‌اش مشکی، براق و مهم‌تر از همه، برقی بود.

مامان ون را در مسیر ماشین‌روی خانه‌شان پارک کرده و درهای عقب را باز گذاشته بود تا ایمی بتواند بالا و پایین رفتن از سطح شیب‌دار را تمرین کند. البته تمرینش دیگر داشت زیادی طولانی می‌شد.

جک، برادر چهارده ساله‌ی ایمی، ادایش را در آورد. «مثل ماشین برقیه...»  
توی حیاط جلوی خانه ایستاده بود؛ در واقع کنار در قوز کرده بود و می‌خواست  
بگوید مثلاً علاقه‌ای به بحث آن‌ها ندارد.

اخیراً عادتش شده بود که حرف‌های بقیه را با بی‌حوصلگی و لحنی  
تمسخرآمیز تکرار کند. ایمی گاهی به این فکر می‌افتاد که شاید وقتی برادرش  
دوازده‌و‌خنده‌ای سالش بوده، یک نفر شب دزدکی وارد خانه‌شان شده و او را با  
یک طوطی طعنه‌زن عوض کرده.

